مزین بزیور قبول خدای آسان فرمای ہر مشکل

کلام خاطر پسند و مطبوع ہر ناقص و کامل موسوم بمثنوی

دردِ دل

از تصانیف لطیف مولوی سید محمد عبد الرشید صاحب درد عشق و آثار مقبولیت

در مطبع نامی گرامی مطبع العلوم مرادآباد در حلۂ طبع ملبس شد

بسم الله الرحمن الرحیم

قَالَ اللّٰهُ تَعَالیٰ اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ

فرمود خدا تعالی هر آئنه ما پیش آوردیم امانت را بر آسمانها و بر زمین و بر کوهها

فَاَبَیْنَ اَنْ یَّحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهٗ کَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا

بر لب آمد حرف غم بر درد دل — با تو گویم مثنوی گر درد دل

درد دل افزود در جانم تو باش — مرهم افزایش جانم تو باش

درد دل بحریست ناپیدا کنار — غرق موجش بحر و کشتی صد هزار

درد دل در دیده افلاک بلند — شد شکسته از شکوه آن درمند

درد دل در دیده از بارش زمین — تاب طاقت باخت از بیم اینچنین

درد دل در دیده کوه از بار آن — دوش و سر دزدید همچون آسمان

درد دل در دیده و بیداد او — می‌برد گردوبیان را رنگ رو

درد دل در دیده چون کردش قبول — گفت حق انسان ظلومست و جهول

پرسش فوج غمم جانکاه ریخت — تا بسودای بزم شاه ریخت

قطره خواهد بحر در آغوش خویش — اینچه طوفان بلا خیزست پیش

آشنا خواهد شرر در بحر آب — لیس الا انها شیء عجاب

نیست مگر تحقیق آن شیء عجیب است

ذره ز مهر قصد بشوق آفتاب
ریخته سودا است بجهد و حساب

پنبه در آغوش آتش پرورد
کاه خواهد کوه را از جا برد

می پزد با خود هوس سودای خام
تا شکار او شود کبک و هما

دیو با هنگ سلیمانی کند
خرس عزم بزم سلطانی کند

زشت روی را خیال دلبریست
دعوی زیبائی حور و پریست

خاک با افلاک جوید برتری
کاه با شکل شکر و سرسری

پشه با پیشه دارد خیال
آنکه در مخزن طعم سودا و خیال

آنکه دوزخ منتها دارد از او
قصر جنت می بناید آرزو

آنکه ننگ خلق باشد فی المثل
پیش خالق او طمع دارد محل

طرفه این سودا عجب دیوانگیست
عاقلی گوید که این فرزانگیست

رَبَّنَا سَهِّلْ لَنَا اَثْقَالَنَا
ای رب ما آسان کن برای ما گرانیهای ما را

کُفَّ عَنَّا السُّوْءَ اَحْسِنْ حَالَنَا
دور کن از ما بدی را و نیک کن حال ما را

رَبَّنَا ارْحَمْ تُبْ عَلٰی عَبْدٍ ظَلُوْمٍ
ای رب ما رحم کن بقبول توبه بر بنده زیان کار

وَانْتَصِرْ قَدْ غَمَّهُ عَظِيْمُ الْغُمُوْمِ
و مدد کن تحقیق پوشید او را اندوهها

رَحْمَةً هَيِّئْ لَنَا يَا رَبَّنَا
رحمت را مهیا کن برای ما ای رب ما

نَجِّنَا مِنْ كُلِّ ضِيْقٍ صَدْرِنَا
نجات ده ما را از جمیع تنگی سینه ما را

رَبَّنَا ارْحَمْ رَحْمَةً اَطْرَافَنَا
ای رب ما رحم کن رحم کردن اطراف ما را

وَاعْفُ عَنَّا بِالَّذِیْ اَسْرَفْنَا
و عفو کن از ما بکرم اسراف ما را

رَبَّنَا اِنَّا تَوَكَّلْنَا عَلَيْكَ
ای رب ما توکل کردیم بر تو

هَبْ لَنَا مِمَّا هُوَ خَيْرٌ لَّدَيْكَ
بخش برای ما آن چیز که آن نیک است نزد تو

رَبَّنَا امْحُ كُلَّ سَيِّئَاتِنَا
ای رب ما محو کن کل گناهان ما را

كُلَّ مَا يُرْضِيْكَ عَنَّا اَعْطِنَا
تمام آن چیزی که راضی کند ترا از ما عطا کن ما را

بست لب بنجاله از سوز درون | از زبان مولوی ناظم کنون
بگذران از جان ما سوء القضا | وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست | بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
از فراق و هجر میگوئی سخن | هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
رحم کن بر وی که روی تو بدید | فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
صد هزاران مرگ تلخ ای خوبرو | نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث | دور دار ای مجیر المستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست | تلخی هجر تو فوق آتشست
چند در آتش هجران رسید | رحم بر دردی کشش هجران رسید
عمر در حرمان گذشت ای دادرس | دست من گیر و مرا فریاد رس
تو نه آنی کز تو صبر آسان بود | این نه کار دل نه کار جان بود
چون کند قطع امید از تو کسی | سگ نئی با سگبان احسان بسی
جان و تن پرورده احسان تست | بی عوض بنده نوازی شان تست
تو طلب ناکرده دادی چیزها | از طلب اکنون چرا بخشی بما
حکم ادعونی بود در سندی از آن | استجب شد با کم خاطرنشان
استجب امیدوار لطف کرد | با که گویم گر نگویم با تو درد
هم توئی درد من و درمان من | جان من جانان من ایمان من
چون کنم از تو شکیبائی محال | باز بنما آن جمال با کمال
یکدمی از چشم من غائب مشو | گاه با من گوی گه از من شنو
هست سیری اگر از من سخن | زین قدر هم کم نگردد دو سه ز من
دست من شو چشم من شو گوش من | هم زبان فهم و عقل و هوش من

بعد از این محو از هیچ از من نشان / یک توئی در ظاهر و باطن عیان

صد بقا را این فنا شامل بود / این فنا مقصود هر کامل بود

هیچ شود بی این فنا کی دید دوست / از فنا و از بقا مقصود اوست

بشنو از رهرو که مرد ره شوی / قال مولانا کذا فی المثنوی

آیت هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی

سایه‌های کو بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور

همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا

زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

من غلامم آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود

بس کنم خود زیرکان این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است

سنگله ور ده بانگم عبد الرشید / چون هر این بانگ دو گردد سفید

بند گیر از بانگ دو دانا بود / نی که او با مردگان همپا بود

بانگ بر من خلق مردارگان / من هزاران عیب دارم در نهان

نی سزای مستجابم نی کنشت / نی مراد دوزخ نه بردی بهشت

آشتی با دشمن و با دوست جنگ / این نه نیکو صلح نی نیکوست جنگ

با هزاران نعمت و احسان دوست / جای شکر آید ز من کفران دوست

منعم خود را نکردم یک سپاس / ز من صد رنگ منعم ناشناس

گر سگی یک لقمه از دستت خورد / پس به پای لقمه غلام تو شود

ور دو صد جان هی دهی با ناسپاس / در دمی با تو شود حق ناشناس

من همان حق ناشناسم ای فتا / زود برخیز و بکن خشم سیا

گر توانی بایدت خونم بریز / بهر قتل سنگ چه سازی و شمشیر تیز

سگ کشی گرد خیالت خوشتر است
گرد و لاک سگ را کشتی ای ذوفنون
گر توانی کشت کش نفس لعین
لیس منک القتل الا للثواب
من بقربانت رسیدم وارهان
بهر قتلم دشنه برکش از نیام
این چنین تا چند با بد زیستن
نعمت او خوردن و این سرکشی
با چنین سرتابی و طغیان من
من فدای این چنین سلطان جان
من فدای آن شه با عدل و داد
من فدای آن رحیم و آن ودود
من فدای داور جان آفرین
من فدای آن شه سرو جهان
رنگ اخلاص افغانم داشتی
پنجه شصت صد نالها کردم بدرد
این شیونها نالم خدایا بهر کیست
گریه گر بهر تو است معتبر نیست
بر خیالت گر نباشد چشم شوق
بهر او ریزد آن سر که نیست
هر که در راه تو با فرسان شد

نفس را کش کان جهاد اکبر است
کی رسد با کشتن یک نفس دون
تا رضای حق ترا گردد قرین
فاستعجل از کشتن من و شتاب
بر گلویم خنجر هجران بران
بیش ازین دیگر چه گویم والسلام
آیدم بر حال خود گریستن
عدل باشد بر سرم خنجر کشی
کم نمیازد کرم سلطان من
کش بود احسان فزونتر از بیان
گر ز فضلش نشد کس نامراد
از کرم بر ما در رحمت گشود
داور داد ار گیهان آفرین
حاکم کشور خدای کن فکان
سوی او ره چون جانم داشتی
چون نبود اخلاص تاثیری نکرد
بهر نفس است هر که زیست
اشک خون گر چشم ریزد سود نیست
جز جگر خائی ندارد هیچ ذوق
جست بر سر خاک بیزان سر که نیست
بر رخ او باب رحمت وا نشد

هر که او از دامن تو دست داشت
دست بر صد بلا بر خود گماشت

هر که جان در شوق دیدارت نه باخت
نقد جان درباخت کار جان نساخت

هر سری کو نیست سودایت در آن
سر بسر سرمایهٔ سودش زیان

چشم را سوی تو گر نبود نگاه
گر جهان بین است گو حاش تباه

گوش را شوق کلامت نیست گر
گوش شنوا نیست آن گوش است کر

هر دلی کش ناوک عشق تو خست
از کف صید افگنان در هر شست

خستگی دل نشان بندگیست
بندگی سرمایهٔ فرخندگیست

چون ملک خواهی اگر فرخندگی
بندگی کن بندگی کن بندگی

بندگی را محرمی شد برگ و بار
محرمی بگزین و محرومی گذار

درد محرومی ست درد جانگداز
باز بر رویم در آن فیض باز

باز آن سامان مجلس در نظر
باز آن گلزار وقف چشم تر

باز آن سامان که عینی ما رأت
حسرةً من انها منا خلت

باز تابان آن هلال عید من
باز جان افروز آن خورشید من

باز آن آیین بنده پروری
باز آن تمکین بحکم سروری

باز آن روی توجه سوی ما
باز آن قربان بی حرف و صدا

دشمنان را گو که نبود دوستی
دوستان را گو که افزا دوستی

دوستی مطلوب آن کو دوست است
دوستی مطلوب مغز و پوست است

جز حدیث دوستان با ما مگو
قصهٔ اسکندر و دارا مگو

دوستان را کار با صلح و صفاست
صلح خیر و جنب مطلوب خداست

یا ایها الناس اتقوا الله الذی
انعم فضلا علیکم بالکفی

ای انسانان بترسید خدا را
که انعام کرد از فضل بر شما بچیزی بسنده باید

با شما یزدان نجنبد نیکی نکرد — صلح با او نیاید باشد با نبرد
با شما با آن شکوه او صلح جوست — جنگ با آن شاه شاهان کی نکوست
عجز خود می بین بحق کن آشتی — جنگ با محسن روا چون داشتی
یاد نه بستی مگر آن شاه را — از عمی گم کرده خود راه را
بنگری آن شاه خوبان را اگر — جان و دل بینی بقربان مختصر
گر فشانی تو بر آن شه جان زار — او ترا بخشد عوض جان صد هزار
نیم جان بستاند و صد جان دهد — آنچه در وهمت نیاید آن دهد
هان بیا تا بر درش قربان شویم — جان نثار حضرت سلطان شویم
هر خیالش را چو سر مسکن بود — سر نباشد آن وبال تن بود
دل که آماج خدنگ شاه نیست — آنچنان دل را ببوسش راه نیست
سر که سودایش نباشد اندران — زود از دوشش افگن آن بار گران
چشم اگر نبود بشوقش اشک ریز — در جهان چشمی خس و خاشاک بیز
جان گر از جانان نفرسد ای عزیز — در جهان چون تو که باشد بی تمیز
دامنش از دست دادن ابلهی ست — دست در دامان خوبان آگهی ست
خویش را قربان آن سلطان بکن — نذر او جان و دل و ایمان بکن
محو کن خود را بیادش تقدر — گر خودی در تو نماند یک اثر
از خودی تا نگذری ای خودنما — بار کی یابی بدرگاه خدا
اندرین معنی بگویم قصه — بو که یابی از حقیقت حصه

حکایت شاه و گدا

بود شاهی نام او بدر الدجی — روی پاکش منظر اهل صفا
داشت پنهان یک گدا سویش نگاه — وان گدا تاراج فوج پادشاه

روز و شب گلگشت کوی شاه داشت ‌‌ ‌ بد گدا و فوج غم همراه داشت

نی بشب بودش قرار و نی بروز ‌ ‌ ‌ کار بودش روز و شب با درد و سوز

چون سرآمد چند سالی در فراق ‌ ‌ ‌ قال ان العشق شیء لا یطاق

گفت که تحقیق عشق از چیزیست که طاقت داشته نشده است

هیچ شد چندان ببادش آن گدا ‌ ‌ ‌ گه همی گفتی انا بدر الدجی

آن صدا چون گوش زد شاه شد ‌ ‌ ‌ شاه از درد گدا آگاه شد

با ندیمان گفت آن شاه زمان ‌ ‌ ‌ اینچه میگوید گدای خسته جان

یک منم بدر الدجی فرمان روا ‌ ‌ ‌ او چه میگوید انا بدر الدجی

مطلبش گوئید و رمز قال او ‌ ‌ ‌ عرض دارید آنچه باشد حال او

عرض کردندش ندیمان با ادب ‌ ‌ ‌ گاه شهرها دوران و هم عرب

این گدا خود رفته و مدهوش هست ‌ ‌ ‌ روز و شب ناخورده می بود مست

بر در دولت سرای شهریار ‌ ‌ ‌ آمده در عشقش بود بلبل بهار

بگذارد سر بسنگ آستان ‌ ‌ ‌ از برای سجده همچون راستان

خاک کوی شه کشد در چشم خویش ‌ ‌ ‌ مرهم زخمش می نهد بر جان ریش

بر که زین قلعه شود بیرون خرام ‌ ‌ ‌ او بمطلبش کند چندین سلام

نوکران شاه را دارد عزیز ‌ ‌ ‌ همچو دانا آن چنین هوش و تمیز

بیند ار شهزادگان را او ز دور ‌ ‌ ‌ تا بپا از سیمایش آثار سرور

آن سرورش زان دست از گفتگو ‌ ‌ ‌ محرم سر سرورش جان او

گر طلب دارند بهر امتحان ‌ ‌ ‌ جان عزیزش نیست از شهزادگان

از کسی لیکن نه چیزی خواسته است ‌ ‌ ‌ از سر آرزو بر خاسته است

قائلش نیست جز آن یک صدا ‌ ‌ ‌ مطلبش دور است از ادراک ما

وا نماند مطلب او را که عجیبیست ‌ ‌ ‌ مطلبش فهمیدن از ما تا بکیست

عبد الحمید عفی عنه

شه چو بشنید از ندیمان این ندا — بس دلش بسوخت بر حال گدا

با ندیمان گفت شاه دادگر — زود آرید آن گدا را زودتر

اول استحمام باید کردنش — خلعت شاهانه پس پوشیدنش

بعد از آن بارش بدربارم رسید — زانکه از آداب دربار آگهید

آن ندیمان زودتر بشتافتند — آن گدا را در رهی دریافتند

با صد اعزاز و هزاران احترام — جانب حمام بردندش تمام

غسل دادندش بدست خویشتن — خلعت شاهانه کردندش بتن

بر سرش تاج مرصع داشتند — جیب و دامان از گهر انباشتند

جامه کردندش معطر تا بدن — از عبیر و عنبر و مشک ختن

چون بسامان گدا پرداختند — رو بسوی حضرت شه ساختند

با ندیمان آن گدا گفتا کجا — جمله گفتندش حضور پادشا

نام شه پرسید گفتندش علا — پادشاه دادگر بدر الدجی

چون گدا را نام شه آمد بگوش — بر زمین افتاد از سر رفت هوش

از ندیمان شد یکی نزدیک شاه — برد پیشش که یا پیغام گاه

کان گدای شاه چون نامت شنید — بر زمین افتاد هوشش از سر پرید

مرده افتادست بر روی زمین — در خفا و چیست حکم شاه دین

شاه فرمان داد بردارند زود — زودتر نزدیک ما آرند زود

پس گدای مرده را برداشتند — لاشش و بر دوش و بر سر داشتند

تا بتخت شاه بردندش بهوش — وان ز خود در رفته گدا نامد بهوش

با ندیمان گفت شاه نیک زاد — لاشش او بر تخت ما باید نهاد

تخت شاهی یافت از مردن گدا — تو خودی بگذار تا یابی خدا

گر خدا خواهی ز خود بگذر تمام | بیخودان راهست بس عالی مقام
چون ندیمان آن گدای مرده را | لاشه پوشش بر سر پرده را
پیش شه بر تخت شه بگذاشتند | وقف چیزها دل و جان داشتند
تا چه سامان پیش آید بعد ازین | چند باشد مرده بر تخت اینچنین
از دم جان بخش شاهش زنده کرد | عکس شه گلگون نمودش روی زرد
زنده شد چون آن گدای مرده باز | بر رخ درباریان شد در فراز
شاه تنها ماند و پهلویش گدا | سایهٔ شه کی بود از شه جدا
خوش دل و بینیش نیخوز تخت دل | تا ببینی روی خوبان چگل
نیست خوبان چگل را این ادا | هست ظل الله صفت اولیا
گر ز حسن اولیا آگه شوی | فارغ از مرآت چهره میشوی
گر تو بیداری بدل شوق خدا | چشم بگشا سوی روی اولیا
اولیا آئینهٔ ذات حق اند | مظهر حسن جمال مطلق اند
اولیا خالی ز خویشش پر ز حق | زان ربودند از همه گوی سبق
اولیا اعیان درگاه الست | از بلی قالوا بلی مستند مست
اولیا اسرار یزدان را امین | رحمة الله علیهم اجمعین
هست بس عالی مقام اولیا | اولیا خاصان درگاه خدا
ای خدا تو چیستی در ذات خویش | سوختم چون شمع از لمعات خویش
من نمیدانم چه خوبی ای وسام | محو ذکر خوبیت عالم تمام
گل بذکر خوبی تو تر زبان | خار هم تسبیح خوانست بر زبان
سرو بر یکپا ستاده در رهت | چشم نرگس جانب تست نگهست
در غمت ابر بهاری اشک ریز | صحرا ز بهر تو بسر خاک بیز

بحر از بهر تو در جوش و خروش / موج در شوق تو خمیازه فروش
مهر و مه سرگشتگان کوی تو / هست روی روشنان هم سوی تو
هم پر خالی پر اند از لمعات / تار جانها وقف زخم زخمات
بلبل و گل گوش بر پیغام تو / هم نیاز و ناز مست از جام تو
ضبط اسرار تو نی هر چند کرد / ناله آتش آورد دلها را بدرد
از تو می در جام آب رنگ یافت / نالهای نای از تو سیر آهنگ یافت
دامن گل چاک چاک از دست تو / بر دل بلبل خدنگ از شست تو
کوه را بشکست از بارت کمر / او قبا از لعل خونش در جگر
هر چه هست از آب و آتش خاک و باد / بر خط حکم تو یکسر سر نهاد
نی برون از تو مرکب نی بسیط / این محاط اندر و تو اینها را محیط
قمریان نعره زنان در یاد تو / سرو هم پای برده آزاد تو
لاله را از تو پیاله پر ز خون / سنبل از تو با چنین حال زبون
کوه یکپا از تو همسنگ صبا / نیست آرامش دمی در هیچ جا
گریه شمع از تو بزم افروز خلق / خنده برق از تو خرمن سوز خلق
آن فروغ برق جان افروز بین / با یارب خفت هستی سوز بین
تو نه کاهی بین نه تیز آیم بخویش / تا اثر بینم اگر آیم بخویش
گر تو بینش چشم باشی روز و شب / کم نگردد انجمن وارهم تاب و تب
در بیابت افزون نماید شوق را / در لطف دیدارت فزاید ذوق را
یا بهر آنکس که بیند روی تو / چشم و دل دارد همیشه سوی تو
خاطرش بگشاید از حور و پری / خوبشان اسفت شود مشتری
شگفاند خاطرش را روی گل / نی تواند کردنش سنبل بغل

روشنان یعنی ستارگان از کشف ... ۱۲ع

بس بر از سیر گلستان او شود — کی اسیر دام رنگ و بو شود
پاک تر ابینا نه بیند هیچ چیز — جز نشود در چشمش نباشد کس عزیز
گر کسی را دوست گیرد بهر تست — خصمت بهر تو بود بهر تو ست
دوست باشد دوستانت را بدل — دشمنانت را بپوشد رو بگل
حب و بغضش از برای تو بود — مدعای او رضای تو بود
ایمن و عمدهٔ فروای تو — نیز هر خوش ساعتش رضای تو
عفت و تیز بینش نیست بهر نفس خویش — در همه کارش رضایت پیش پیش
از رضایت گر دوان یا بد برات — موت را سازد مرجح بر حیات
گفتم این جاش که بیند روی تو — خود بگو جانش که پیچد سوی او
گر بود قطره کنم خوشاب — ور بود ذره نمایم آفتاب
کور مادر زاد را بینا کنم — بی خرد را بوعلی سینا کنم
گر ز بی راهی رفت در قعر گو — بر کشم از قعر و سازم راست رو
گر بود از گمرهی خود کور و کر — راه بنمایم دهم سمع و بصر
مردهٔ صد ساله را از نو کنم — گر بود بی اثر اثر زن کنم
از خودی گر خود نگیرد راه پیش — از خودیش بستانم و خوانم بخویش
گر بود آشفته از جا بین شرک — تو به اش بخشم کنم پاکش ز چرک
خلعت فاخر ز توحیدش دهم — از کرامت بر سرش تاجی نهم
سوی بدعت گر کشد گردیده دست — بر غلط حسنی ببدعت دیده است
از نگاهش حسن بدعت افکنم — اتباع سنتش بر دل زنم
خود گر از روز ازل باشد شقی — سازمش زهد و ولی و متقی
ور بود کافر ز کفر اندازمش — حامی دین محمد سازمش

صلی الله علیه وآله وسلم

سینا بکسر نام جد شیخ بوعلی و بالفتح و بالکسر نام کوهی است این نام آنرا طور سینا گویند ۱۲ صح و مو و کشف

هر که بینمش جهان او را بود ‌ ‌ ما با او و با نسیم او با سا بود
آن مهین وخشور را سبک گرچه چون ‌ ‌ یک نظر دیدم چه شد قدرش فزون
از زمین بر عرش اعلی بردنش ‌ ‌ شاهی هر دو جهان بسپردنش
دین پاکش ناسخ ادیان شده ‌ ‌ انبیا چون جسم او چون جان شده
ظل حق او هست و ظلش رحمت است ‌ ‌ زان بمحشر او شفیع امت است
شد محمد احمدش محمود نام ‌ ‌ قاب قوسینش بود او ادنی مقام
صلی الله علیه و آله و سلم
قافله سالار خیل انبیا ‌ ‌ مظهر ذات جناب کبریا
عالم علم لدن امی لقب ‌ ‌ در صفت مهر عجم ماه عرب
دین او بگرفت هفت اقلیم را ‌ ‌ زینت از وی تاج ابراهیم را
هر که یکبارش سلام آرد تمام ‌ ‌ من بر او ده بار بفرستم سلام
هر کسی کو سنتش آرد بجا ‌ ‌ او محبش باشد و محبوب ما
اتباع سنتش آثار حب ‌ ‌ بی رسن چون برکشی سوی حبیب
رحمة للعالمین او هست و بس ‌ ‌ این صفت نبود جز او در هیچ کس
است او بهترین انسان ‌ ‌ آل و اصحابش نکوتر زامتیان
از بیان وصف کمالاتش برون ‌ ‌ بحر گنجد در سبو و کوزه چون
قادر پروردگار او را ‌ ‌ بهر خویش و بهر آن خیر الوری
یک نگاه مهر سوی ما عبید ‌ ‌ هم سوی تلخی کش حرمان رسید
تا که گویم شرح این حال عجیب ‌ ‌ ما ز تو دوریم تو با ما قریب
موج طوفان میزند دل چون کنم ‌ ‌ کار افتادست مشکل چون کنم
درد ما را نیست درمان الغیاث ‌ ‌ ای طبیب خسته جانان الغیاث
الغیاث ای دستگیر بیکسان ‌ ‌ دردمندان را مدد دل رسان

الغیاث ای جان پاکان الغیاث | الغیاث ای روح ایمان الغیاث
الغیاث ای بادشاه بحر و بر | حاکم کشور خدا ای خشک و تر
الغیاث ای داور داد آفرین | رحم کن یکبار سوی ما ببین
بس کنم این نالهای ناتمام | درد دل پایان ندارد والسلام

خاتمهٔ کتاب

بعد حمد و صلوة میگوید عبد الحمید ابن مولانا سید محمد عبد المجید صاحب افاض الله علی العلمین بره و فیضه که این نالهای ناتمام که تمام تناهی یافته دیباچه مثنوی درد دل است که بمنزله فهرست کتاب است جمع شده اشعارش دو صد و شصت و شمار اند و چون اشعار مثنوی بمقابله احاد دیباچه مرتبهٔ ... یافته مقدار اشعار مثنوی درد دل از ان توان یافت و این مثنوی که نامش درد دل است از جمله تصانیف حضرت استادی و عمی مولوی سید محمد عبد الرشید صاحب صاحب درد عشق و آثار مقبولیت تصنیفش بمطالعه تعلق دارد مدوده که در کوزه چه دریا را آورده اند روزی از مصنف رحمه الله کسی پرسید که درد دل چه مقدار خواهد بود فرمودند که درد دل در هزار جز نگنجی الحق که عطای حق پایانی ندارد احصائش که تواند وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها ○ لمرافقه

مثنوی مولوی عبد الرشید | ختم شد دیباچه‌اش چون ای حمید
ساحلش از پایان هیچ و ساحل ست | درد دل سرمایهٔ درد دل است

۱۲۹۳

خاتمة الطبع

الحمد لله فی الآخرة والاولی که دیباچهٔ مثنوی درد دل تصنیف لطیف جناب مولوی سید محمد عبد الرشید صاحب درد عشق و آثار مقبولیت ازو هویدا است فیوضهم بتحشیه و تصحیح مولوی سید عبد الحمید شاگرد مصنف حسب فرمایش جناب قاضی محمد ابرار احمد صاحب رئیس مرادآباد دام اقباله حسن حاله و مآله در مطبع مطلع العلوم مرادآباد باهتمام محمد امجد علی شهر تاریخ ۲۰ جمادی الاول ۱۲۹۳ طبع شد

قطعهٔ تاریخ تصنیف و طبع از مولوی سید عبد الحمید سلمه الله الصمد

نظم سخن سنج شرح حال خود نوشت — مثنوی درد دل شایان طبع اهل دل
خواندنش خوش میسازد اهل دل را تا به دست — آیتی رحمت بود در شان طبع اهل دل
بهر انشای سن تصنیف و طبعش ای حمید — عزت افزا ایم چو شد فرمان طبع اهل دل
مصرع تاریخ هاتف بی سر آورد گفت — مثنوی درد دل درمان طبع اهل دل

ایضاً قطعهٔ تاریخ طبع از مولوی علی اکبر صاحب تمکین تخلص خلف اکبر جناب حاجی مولوی محمد شبیر علی خان صاحب رئیس مرادآباد

دید تمکین مثنوی مولوی عبد الرشید — گر چو جوشش دل ز لطف درد بود مشتعل
گشت از فکر بلندش آسمان پایه سخن — زاعتدال طبع او شد طبع عالم معتدل
مثنویش در حقیقت فتح اسرار عشق — شمع چون شعله لفظ از معنی او مشتعل
مصرع تاریخ تمکین از سر هوش آ بگوش — ساز سوز آهنگ دردی مثنوی درد دل

قطعهٔ تاریخ تصنیف و طبع از مولوی حکیم محمد صدیق صاحب مرادآبادی

لیس همایون مثنوی درد دل — فتح قفل باب رحمت را کلید
کلکش قم زد از سر سوز و گداز — مولوی معنوی عبد الرشید
طبع ارا اندرین ایام شد — طالبان آباد از طبعش نوید
وقت ختم و انطباعش فکر سال — در دل صدیق چون آمد پدید
مصرعی موزون شد از روی طرب — درد دل بالنقد جان باید خرید

۱۲۹۳ — ۱۸۷۶م

۱۲۴دل ف ۸۹/۵/۱۲۵

۵۶۳م

۱۲۴دل ف ۸۹/۵/۱۲۵

۲۵۶۳

درددل

Date	No.	Date	No.